

The mark of



ATHENA



نشان آتنا

[oheroes3.blog.ir](http://oheroes3.blog.ir)



۵

لئو

مترجم:

الف. محمودی

کاور و صفحہ آرا: رز سبیر



# The mark of ATHENA



لئو آرزو کرد که می توانست یک ماشین زمان اختراع کند. بر می گشت به دو ساعت پیش و هر چه اتفاق افتاده بود را بر می گرداند به حالت اول. یا آن و یا اینکه می توانست یک دستگاه پشت دستی - به - صورت - لئو بسازد تا خودش را تنبیه کند. با این وجود فکر نمی کرد اثر آن به اندازه ی نگاهی باشد که آنابث داشت به او می کرد.

پرسید: "یک بار دیگه ، دقیقا چه اتفاقی افتاد؟"

لئو خودش را روی دکل انداخت. سرش هنوز از ضربه ی عرشه درد می کرد. اطراف او، کشتی جدیدش داشت تلو تلو می خورد. کمان های پشت کشتی کپه های آتش شده بودند. بادبان اصلی پاره شده بود. ردیف ماهواره هایی که اینترنت و تلویزیون روی کشتی را تقویت می کردند ترکیده بود و تکه تکه شده بود. که کوچ هج را واقعا دیوانه می کرد. اژدهای برنزی جلوی کشتی شان فستوس انگار که یک گلوله مو در گلپیش گیر کرده باشد سرفه می کرد و دود بیرون می داد. و لئو از صدای ناله هایی که از قسمت لنگر کشتی می آمد می توانست بگوید که چند تا از پارو های هوایی از ردیف خارج شده اند یا کاملا شکسته اند که توضیحی برای کج شدن و لرزیدن کشتی به هنگام پرواز بود. موتور کشتی مانند یک قطار بخار آسم گرفته خس خس می کرد.

سکسکه ای را پس زد و گفت: "نمی دونم. همه چی تار بود."

افراد زیادی به او نگاه می کردند. آنابث (لئو از اینکه او را عصبانی کند متنفر بود. آن دختر او را می ترساند)، کوچ هج با آن پا های خز دار بزی اش ، لباس نارنجی چوگان اش و چوب بیسبالش (آیا او مجبور بود که آن را همه جا حمل کند؟) و تازه وارد، فرانک.

لئو راجع به فرانک مطمئن نبود. او مانند یک بچه ی کشتی گیر سنگین وزن بود، با این حال لئو آنقدر احمق نبود که این را فریاد بزند. حافظه ی لئو مبهم بود. اما وقتی نیمه هوشیار شد کاملا مطمئن بود که او یک اژدها را دیده بود که روی کشتی فرود آمده. یک اژدها که تبدیل به فرانک شده.

آنابث دست هایش را بالا آورد. "داری میگی که یادت نمیاد؟"

"من.. " لئو احساس می کرد که دارد یک سنگ بالا می آورد. " من به یاد میارم، اما مثل اینکه داشتم خودم را تماشا می کردم که کار ها را انجام می دهد. من نمی توانستم آن را کنترل کنم."

مربی هج چوب دستی اش را به عرشه کوباند. با آن لباس های ورزشی اش، و آن کلاهی که روی شاخ هایش کشیده شده بود. به نظر می آمد که در مدرسه ی ویلدرنس بوده، جایی که



# The mark of ATHENA



یک سال را در آن به صورت مخفی به عنوان معلم ورزش جیسون، پایپر و لئو سپری کرد. با آن حالتی که ستیر پیر اخم کرده بود، لئو احساس کرد که الان می خواهد به او دستور بدهد که شنا برود.

هج گفت: "ببین بچه! تو چندتا چیز رو ترکوندی. تو چند تا رومی رو زدی. وحشت آور بود! آفرین! اما مجبور بودی کانال های ماهواره رو داغون کنی؟ من درست وسط یکی از مسابقات قفس بودم."

آناث گفت: "مربی! چرا مطمئن نمیشی که همه ی آتش ها بیرون هستند؟"  
"اما من این کارو انجام دادم."

"یک بار دیگه انجامش بده"

ستیر با زحمت شروع به راه رفتن کرد و زیر لبش غرغر می کرد. حتی هج هم آنقدر دیوانه نبود که با آناث دعوا کند.

او کنار لئو زانو زد. چشم های خاکستری اش مانند یک گلوله ی ساچمه آهنین بود. مو های بلوندش روی شانه هایش ریخته بود، اما لئو هیچ جذابیتی در آن پیدا نکرد. هیچ ایده ای در باره ی از کجا آمدن کلیشه ی بلوند های زبان بسته نداشت.

حتی از زمانی که او آناث را در زمستان گذشته در گراند کانیون دیده بود. زمانی که به سمت او می آمد و با حالت صورتش انگار که می گفت پرسبی جکسون را به من بده وگرنه می کشمت. لئو فکر کرد که بلوند ها به همان اندازه که باهوش اند، خطرناک هم هستند.  
به آرامی گفت: "لئو، آیا اوکتاوین تورو به نوعی جادو کرد؟ اون کنترل تو رو به دست گرفت؟ یا —"

"نه." لئو می توانست دروغ بگوید و آن رومی احمق را سرزنش کند، اما او نمی خواست که یک وضعیت بد را بدتر کند. "اون پسر یه احمق بود. اما اون نمی تونست به کمپ شلیک کنه. من کردم."

بچه ی جدید، فرانک، اخم کرد. "به چه دلیل؟"

"نه." لئو چشم هایش را فشار داد. "خوب، آره... منظورم این بود که، من نمی خواستم. اما در همون لحظه، احساس کردم که انگار می خوام. یه چیزی من رو مجبور به انجام این کار می کرد. یک احساس سرد توی من —"

"احساس سرد." صدای آناث تغییر کرد. انگار که.. ترسیده باشد.

لئو گفت: "آره. چرا؟"



# The mark of ATHENA



پرسی از عرشه ی پایینی صدا زد. "آناث، بهت احتیاج داریم."  
لئو با خودش گفت، آه خدایان، لطفا بگذارید جیسون خوب باشد.  
به محض اینکه آنها روی عرشه رسیدند، پایپر جیسون را پایین نگه داشته بود. بریدگی روی سرش خیلی بد به نظر می رسید. لئو جیسون را بیشتر از هر کسی در کمپ دو رگه می شناخت. آنها بهترین دوستان هم بودند. اگر جیسون آن را...  
"اون خوب میشه." قیافه ی آناث نرم تر شد. "فرانک، من بر می گردم. فقط... مواظب لئو باش. لطفا."

فرانک سر تکان داد.

اگر امکان داشت که لئو احساس بدتری داشته باشد، این کار را می کرد. آناث همین حالا به یک دو رگه ی رومی که او را سه ثانیه هم بیشتر نمی شناخت اعتماد کرد. بیشتر از اعتمادی که به لئو داشت.

وقتی که او رفت، لئو و فرانک به یکدیگر خیره شدند. آن آدم گنده با آن ردای ملحفه ای خود خیلی عجیب به نظر می آمد. با آن ژاکت خاکستری و شلوارش. و یک کمان و تیردان که از اسلحه خانه ی کشتی روی شانه اش انداخته شده بود. لئو به یاد آورد که آن دفعه ای که شکارچیان آرتمیس را دیده بود — یک دسته از دختران با نمک لاغر با لباس های نقره ای که همگی با کمان مسلح شده بودند. او تصور کرد که فرانک هم با آن ها پریده. این ایده خیلی مسخره بود، اما تا حدودی حالش را بهتر کرد.

فرانک گفت: "خوب، اسمت سامی نیست؟"

لئو اخم کرد. "این چه سوالیه؟"

"هیچی." فرانک با سرعت گفت: "من فقط — هیچی. درباره ی شلیک کردن به کمپ.. اوکتاوین می تونه پشت اون باشه. مثل جادویی یا چیزی. او نمی خواست رومی ها با شما پسر ها باشن."

لئو می خواست که آن را قبول کند. او خیلی از آن پسرچه ممنون بود که از او متنفر نیست. اما او می دانست که اوکتاوین نبوده. لئو به سمت منجنیق رفته بود و شروع به شلیک کرده بود. قسمتی از آن می دانست که این کار اشتباه است. او از خود پرسیده بود:

من چه کاری دارم/انجام میدم؟ اما اون به هر حال این کار را کرده بود.

شاید او داشت دیوانه می شد. استرس همه ی ماه هایی که روی آرگو دو کار کرده بود شاید بالاخره به او ضربه زده بود.





# The mark of ATHENA



اما او نمی توانست راجع به آن فکر کند. او نیاز داشت تا کاری پر بار انجام دهد. دست های او نیاز داشتند تا مشغول باشند.

گفت: "بین، من باید با فستوس حرف بزنم و یک گزارش خرابی تهیه کنم. می تونی ...؟  
فرانک خواست به او کمک کند. "فستوس کیه؟"  
"دوست من، اگر داری با خودت فکر می کنی، اسم اونم سامی نیست. عجله کن. شما رو به هم معرفی می کنم."

خوشبختانه اژدهای برنزی خراب نشده بود. خوب، در واقع او زمستان سال پیش تمام بدنش را از دست داد. به جز سرش. اما لئو آن را حساب نکرد.

وقتی آنها به قوس کشتی رسیدند، اژدهای دماغه ی کشتی صد و هشتاد درجه چرخید تا به آنها نگاه کند. فرانک فریاد کشید و به عقب رفت.

گفت: "اون زنده ست."

اگر حال لئو آن قدر بد نبود می خندید. "آره فرانک. این فستوسه. اون یه زمانی یک اژدهای برنزی کامل بود. اما ما یک حادثه داشتیم."

فرانک اضافه کرد: "شما خیلی حادثه داشتید."

"خوب بعضی از ما نمی تونیم به اژدها تبدیل بشیم، بنابر این یکی برای خودمون می سازیم." لئو ابرو هایش را به حالتی موزیانه برای فرانک خم کرد. "به هر حال، من اون رو خلق کردم به عنوان یک دست نشانده. اون الان یک نوع حد فاصل میانجی اصلی برای کشتیه. چیزا چطورن فستوس؟"

فستوس دود بیرون داد و یک سری جیغ و فریاد کرد و صدا هایی را با سرعت خارج کرد. در چند ماه اخیر، لئو یاد گرفته بود تا این زبان ماشینی را ترجمه کند. دیگر دو رگه ها می توانستند لاتین و یونانی را بفهمند. لئو می توانست به زبان غیژ غیژ و جیغ و فریاد حرف بزند.

لئو گفت: "اه، می تونست بدتر باشه. اما بدنه خیلی جاهش سالمه. درگاه پارو های هوایی باید درست شه. قبل از اینکه بتونیم دوباره سرعت بگیریم. چند تا ماده ی تعمیر نیاز داریم:

برنز آسمانی، قیر، چسب.."

"چسب می خوای چیکار؟"

"دوست عزیز، چسب، کلسیم کربنات، در سیمان و کلی چیز دیگه استفاده میشه. اه ولش کن. مسئله اینجاست. کشتی نمی تونه راه دوری بره قبل از اینکه بتونیم تعمیرش کنیم."



# The mark of ATHENA



فستوس یک صدای کلیک و غیژ غیژ دیگر کرد که لئو نتوانست تشخیص بدهد. به نظر می آمد که می گوید/ای زولو.

"اوه.. هیزل" او کشف کرد. "اون دختر با موهای مجعد، درسته؟"

فرانک آب دهانش را قورت داد. "اون خوبه؟"

لئو گفت: "آره خوبه. با توجه به چیزی که فستوس میگه، اسب اون زیر پای ما داره میاد. اون دنبال ماست."

فرانک گفت: "پس ما باید فرود بیایم."

لئو به او نگاه کرد: "اون دوست دخترته؟"

فرانک لبش را جوید. "آره."

"مطمئن به نظر نمیای."

"آره. آره قطعاً. مطمئنم."

لئو دست هایش را بالا آورد. "خوب خوبه. مشکل اینه که ما فقط میتونیم یک بار فرود بیایم. اینجوری که بدنه و پارو ها هستن، ما نمیتونیم اون رو دوباره بلند کنیم. قبل از اینکه تعمیرش کنیم. بنابر این باید مطمئن بشیم که جایی بشینیم که بتونه همه چیز رو تأمین کنه."

فرانک دستش را خراشید. "از کجا میخوای برنز آسمانی پیدا کنی؟ فقط توی انبار محلی ذخیره میشه."

"فستوس، بگرد."

"اون می تونه دنبال برنز جادویی بگرده؟" فرانک با حیرت گفت: "چیزی هست که نتونه انجام بده؟"

لئو با خودش گفت: باید/اون رو موقعی که یک بدن داشت می دیدی. اما این را نگفت. به یاد آوردن گذشته ی فستوس دردناک بود.

لئو با دقت به قوس کشتی نگاه کرد. از روی دره ی کالیفرنیا ی مرکزی عبور می کردند. لئو امیدی به این که بتوانند همه ی چیزی که می خواهند را در یک جا پیدا کنند نداشت، اما آنها باید تلاش می کردند. همینطور لئو می خواست بیشترین فاصله ی ممکن را از نیو روم داشته باشد. آرگو دو می توانست فاصله ی عظیمی را در زمانی کم طی کند، او از موتور جادویی اش ممنون بود، اما لئو پیش خودش حساب کرده بود که رومی ها هم روش های جادویی خودشان را برای سفر خواهند داشت.



# The mark of ATHENA



پشت سرش یک ستیر داد و بیداد می کرد. آنابث و پرسى بالا آمدند و صورت هایشان عبوس بود.

قلب لئو داشت می ایستاد "جیسون \_؟"

آنابث گفت: "اون داره استراحت می کنه. پایپر ازش مواظبت می کنه، اما باید خوب باشه."

پرسى نگاه سختی به او کرد: "آنابث می گه تو منجنیق رو شلیک می کردی."

"آقا، من... من نمی دونم چطور اتفاق افتاد. من خیلی متأسفم..."

پرسى غرید: "متأسفی؟"

آنابث دستش را روی سینه ی دوست پسرش گذاشت. "اینو بعدا پیگیری می کنیم. الان،

باید دوباره گروه بندی کنیم و یک نقشه بکشیم. وضعیت کشتی چگونه؟"

پاهای لئو به لرزه افتاد. آن طوری که پرسى به او نگاه کرد او را به یاد زمان هایی می

انداخت که جیسون صاعقه احضار می کرد. پوست لئو شروع به سوزش کرد. همه ی غریزه

ای که در بدنش بود یک چیز را فریاد می زد: شیرجه بزن.

او با آنابث در مورد آسیب کشتی و وسایل مورد نیازشان صحبت کرد. بالاخره لئو احساس

کرد بهتر است در مورد چیزی صحبت کند که ثبات پذیر باشد

وقتی که فستوس شروع به غرغر کردن و جیغ و داد کرد او بخاطر کمبود برنز آسمانی عزا

گرفته بود.

با نگرانی آه کشید و گفت: "عالیه."

آنابث گفت: "چه چیزی عالیه؟ من نمی تونم کلمه ی عالی رو برای الان بکار ببرم."

لئو لبخند زد. "همه ی چیزایی که ما نیاز داریم در یک مکان یافت میشه. فرانک، چرا به

یک پرنده یا یه چیزی شبیه اون تبدیل نمی شی تا پرواز کنی و به دوست دخترت بگی که

ما رو توی دریاچه ی نمک در یوتا ملاقات کنه؟"

یک مرتبه آنها آنجا بودند، فرود خوبی نبود. با پارو های آسیب دیده و بادبان پاره، لئو

توانست با کمی مشکل یک فرود کنترل شده را انجام دهد. بقیه هم در عرشه ی پایین

خودشان را با طناب نگه داشته بودند. به جز مربی هج که اصرار کرده بود تا به نرده ی جلو

آویزان بشود و فریاد بزند "آره! بیا جلو دریاچه." لئو در عقب کشتی تنها پشت سکان ایستاد

و به بهترین نحوی که می توانست تمرکز کرد.

فستوس جیغ زد و غرغر کرد و سیگنال خطر فرستاد که در سیستم داخلی عرشه ی

کوچک پخش شد.





# The mark of ATHENA



لئو در حالی که دندان هایش را به هم می سایید گفت: "می دونم، می دونم." او وقت زیادی نداشت تا به منظره نگاه کند. به جنوب شرقی و که شهری در دامنه ی یک کوه آشیان گرفته بود و به رنگ های آبی و ارغوانی در سایه های بعد از ظهر دیده می شد. منظره یک دشت هموار که در سمت جنوب گسترده شده بود به چشم می خورد. درست در زیر پای آنها دریاچه ی بزرگ نمک مانند یک فویل آلومینیومی می درخشید. خط ساحلی با آب های سفید شور خط خطی شده بود که لئو را به یاد عکس های هوایی مریخ انداخت.

فریاد زد: "محکم وایسا مربی، می خواد صدمه ببینه."

"من به دنیا اومدم برا صدمه دیدن."

بوممم! موجی از آب شور روی قوس کشتی ریخت و مربی هج را خیس کرد. آرگو دو به طور خطرناکی به سمت راست کج شد و سپس خودش را صاف کرد و روی سطح دریاچه حرکت کرد. ماشین ها شروع به فعالیت کردند و پاروهای هوایی که هنوز کار می کردند تبدیل به نوع دریایی شدند.

سه مجموعه از پارو های روباتیک داخل آب فرو رفتند و شروع به حرکت دادن آنها به سمت جلو کردند.

لئو گفت: "کار خوبی بود فستوس، مارو ببر به سمت ساحل جنوبی."

"آره." مربی هج مشتش را به هوا پرتاب کرد. او از شاخ تا سمش خیس شده بود، اما مانند یک بز دیوانه نیشش را باز کرده بود. "دوباره انجامش بده!"

- اوه، شاید بعدا، فقط بالای عرشه بمون، باشه؟ تو می تونی به دیدبانی ادامه بدی اگر احتیاج شد، تو می دونی، اگر دریاچه تصمیم گرفت به ما حمله کنه یا چیز دیگه."

هج گفت: "مطمئن باش."

لئو زنگ همگانی را به صدا در آورد و به ستیر ها سر تکان داد. قبل از آنکه او به آنجا برود، صدای چند ضربه ی سنگین بدنه ی کشتی را لرزاند. یک اسب نر برنزی روی عرشه نمایان شد و هیزل لوسکو روی پشت آن سوار بود.

"چجوری...؟" سوال لئو در گلویش خفه شد. "ما وسط یک دریاچه هستیم، اون می تونه پرواز کنه؟"

اسب با عصبانیت شیهه ای کشید.



# The mark of ATHENA



هیزل گفت: "آریون نمی تونه پرواز کنه. اما می تونه روی هرچیزی بدوه. آب، سطوح عمودی، صخره های کوچک.. هیچ چیزی برای اون دردسر درست نمی کنه."  
"اوه."

هیزل با تعجب به او نگاه می کرد، مانند روشی که در آن مهمانی در میدان شهر به او نگاه می کرد. انگار که به دنبال چیزی در صورتش می گشت. وسوسه شد که بپرسد آیا همدیگر را قبلا دیده اند، اما او مطمئن بود که ندیده اند. او دختر زیبایی را به یاد می آورد که توجه چنین زیادی به او می کرده است. که زیاد اتفاق نیفتاده.

اون دوست دختر فرانک ه. این را به خودش یاد آوری کرد.

فرانک هنوز پایین بود. اما لئو تقریبا آرزو داشت که پسر گنده از پله ها بالا بیاید. آن حالتی که هیزل داشت با نگاهش لئو را می خورد، برای او احساس نا راحتی و خجالت به وجود آورد.

مربی هج با چوب دستی اش به جلو خزید و همانطور که با گمان به اسب جادویی نگاه می کرد گفت: "والدز، آیا این یک تعرض به حساب میاد؟"

لئو گفت: "نه، اومم، هیزل، بهتره که تو با من بیای. من یک اسطبل در عرشه ی پایین درست کردم، اگر آریون بخواد..."

"اون از یک روح آزاد هم بیشتره" هیزل از زین پیاده شد. "اون اطراف دریاچه می چره تا وقتی من صداش کنم. اما من می خوام کشتی رو ببینم. راهنماییم کن."

آرگو دو مثل یک کشتی جنگی باستانی طراحی شده بود، فقط دو برابر بزرگتر. عرشه ی اول یک راهروی مرکزی به همراه کابین خدمه ها و قسمت های دیگر داشت. در یک کشتی جنگی معمولی، قسمت زیادی از فضا توسط سه ردیف از دست های صد تایی از مردانی را دارد که کار های دستی را انجام می دهند، اما پارو های لئو اوتوماتیک شده و قابل جمع شدن بودند، بنابر این قمست کوچکی را درون بدنه اشغال می کردند. قدرت کشتی از موتوری می آمد که در دومین و پایین ترین عرشه ی کشتی بود. که بهداری، انبار و اسطبل ها در آن بود.

لئو راه را به سمت تالار راهنمایی کرد. او کشتی را با هشت کابین ساخته بود. هفت تا برای نیمه خدایان پیشگویی و یک اتاق برای مربی هج (به طور جدی کایرون یک بزرگسال مسئولیت پذیر را برای او به عنوان اسکورت انتخاب کرده بود). در عقب کشتی یک تالار یا سالن غذا خوری بود، همانجایی که لئو به سمتش می رفت.



# The mark of ATHENA



در میان راه آن ها اتاق جیسون را رد کردند. در باز بود پایپر در کنار جای خواب او نشسته بود و دست های جیسون را هنگامی که با یک بسته یخ در دستانش خرناس می کرد گرفته بود.

پایپر نگاهی به لئو انداخت. او به نشانه ی ساکت بودن انگشتش را روی لب هایش گذاشت، اما عصبانی به نظر نمی آمد. که این هم چیزی بود. لئو سعی کرد تا احساس گناهش را کم کند. آنها با راه رفتن ادامه دادند. وقتی به سالن غذاخوری رسیدند بقیه را پیدا کردند. پرسی، آنابث و فرانک به حالتی افسرده دور میز غذا نشسته بودند.

لئو اینجا را تا جای ممکن خوب درست کرده بود، از وقتی که فهمیده بود که آنها باید زمان زیادی را آنجا سپری کنند. قفسه با فنجان های جادویی و ظرف هایی از کمپ دو رگه که با هر غذا یا نوشیدنی ای که می خواستی پر می شد پوشانده شده بود. همچنین یک یخدان به همراه قوطی های نوشیدنی آنجا گذاشته شده بود که برای یک پیک نیک در کنار ساحل عالی است. صندلی ها مبل هایی راحتی هستند با هزاران انگشت ماساژور، هدفون های توی کار و شمشیر و نگه دارنده ی نوشیدنی برای شما نیمه خداها که نیاز به استراحت دارید. آنجا هیچ پنجره ای نبود. اما دیوار ها جادو شده بودند که زمان واقعی را بر حسب کمپ دو رگه نشان بدهند- ساحل دریا، جنگل، زمین های توت فرنگی- با وجود این لئو به این فکر افتاده بود که این کار بیشتر مردم را بیمار می کند تا شاد.

پرسی با اشتیاق به منظره ی غروب تپه ی کمپ دو رگه نگاه می کرد. همان جایی که پشم زرین روی شاخه های درخت صنوبر بلند می درخشید.

پرسی گفت: "بنابراین فرود اومدیم، الان چی؟"

فرانک زه کمانش را کشید "پیشگویی رو کشف کنیم؟ منظورم اینه که... چیزی که الا گفت یک پیشگویی بود، درست؟ از الهام کتاب ها؟"

لئو پرسید: "از چی؟"

فرانک چگونگی حافظه ی خوب و عجیب و غریب دوست هارپی شان را در کتاب ها توضیح داد. در زمانی در گذشته، او یک مجموعه از کتاب های باستانی پیشگویی را فرو برده بود که فرض شده بود در ویران شدن روم از بین رفته اند.

لئو گفت: "به همین دلیل شما به رومی ها نگفتید، شما نمی خواستید که اونها اون رو بگیرن."



# The mark of ATHENA



پرسی به زل زدن به تصویر تپه ی کمپ دورگه ادامه داد. "الا حساسه، وقتی ما اون رو پیدا کردیم اون یک اسیر بود. من فقط نمی خواستم..." مشتی زد و ادامه داد: "این الان اهمیت نداره. من برای تاپسون یک پیغام رنگین کمانی فرستادم و به او گفتم الا رو به کمپ دو رگه ببره. جاشون اونجا امنه."

لئو شک داشت که هیچ کدام از آنها در امان باشند. مخصوصا حالا که او یک کمپ از رومی های عصبانی را به هیجان آورده و در رأس آن مشکلاتی که با گایا و هیولا ها داشتند. اما ساکت ماند.

آنابث انگشتش را خیس کرد. "اجازه بدید راجع به پیشگویی فکر کنم.. اما الان ما مشکلات ضروری تری داریم. ما باید کشتی رو تعمیر کنیم. لئو به چی نیاز داریم؟"

"ساده ترین چیز قیره." لئو خوشحال بود که موضوع عوض شده. "ما می تونیم اون رو توی شهر پیدا کنیم. از یک مغازه ی مصالح پشت بام سازی یا یه همچین جایی. برنز آسمانی و چسب هم، مطابق حرفهای فستوس ما می تونیم هر جفتش رو توی یک جزیره در این دریاچه پیدا کنیم. دقیقا غرب اینجا."

هیزل هشدار داد "ما باید عجله کنیم، اگر من اکتاوین رو میشناسم، اون با پیشگو هاش به دنبال ماست. رومی ها یک نیروی ضربت دنبال ما می فرستن. این مسئله سر افتخاره." لئو احساس کرد که چشم همه بر روی او است. "بچه ها.. من نمی دونم چه اتفاقی افتاد. صادقانه بگم، من..."

آنابث دستش را بالا آورد "ما صحبت کردیم. ما قبول داریم که اون نمی تونی تو باشی لئو. اون احساس سردی که تو بهش اشاره کردی.. منم اونو احساس کردم. این می تونه نوعی جادو باشه. یا اکتاوین یا گایا یا یکی از نوکرهایش. اما تا زمانی که ما بفهمیم چی شده..."

فرانک با خرخر گفت: "چجوری می تونیم مطمئن باشیم که این اتفاق دوباره نمیفته؟" انگشت های لئو شروع به داغ شدن کردند. انگار که آتش را با دست گرفته باشد. یکی از قدرت های او به عنوان فرزند هفاستوس این بود که او می توانست شعله را با میل خود فرا بخواند. اما او خیلی مراقب بود که این کار را تصادفی انجام ندهد، مخصوصا در یک کشتی که پر از وسایل انفجاری و مواد اشتعال پذیر بود.

او با پافشاری گفت: "من الان خوبم." با وجود اینکه نمی توانست مطمئن باشد. "شاید ما باید از سیستم دوست استفاده کنیم. هیچ کسی نباید تنها جایی بره. ما می تونیم پایپر و



# The mark of ATHENA



مربی هج رو روی کشتی با جیسون تنها بذاریم. یک گروه به شهر می فرستیم تا قیر بگیره. و یک گروه می تونه بره دنبال برنز و چسب."

پرسی گفت: "دو گروه بشیم؟ این یه ایده ی واقعا بده."

هیزل پرید وسط حرف او و گفت: "من سریع تر هستم. به علاوه، یه دلیلی داره که یک گروه معمولا محدود به سه نیمه خدا میشه، درسته؟"

آنابث ابرو هایش را بالا آورد، انگار که شایستگی های هیزل را ارزیابی می کند. "تو درست میگی، به همین دلیل ما آرگو دو رو نیاز داشتیم.. بیرون کمپ، هفت نیمه خدا در یک مکان خیلی حواس هیولا ها را به خودشون جلب می کنند. کشتی جواری طراحی شده که مارو پنهان کنه و ازمون محافظت کنه. ما باید روی کشتی به اندازه کافی در امان باشیم. اما اگر به بیرون سفر کنیم، ما نمی تونیم توی گروه های بیشتر از سه نفر مسافرت کنیم. بیشتر از این نباید نوکر های گوش به زنگ و حساس گایا رو به سمت خودمون بکشونیم."

پرسی هنوز هم در باره ی این مسئله راحت به نظر نمی رسید، اما دست آنابث رو گرفت. "تا وقتی که تو همراه منی من خوبم."

هیزل خندید: "اوه، اون راحت. فرانک تو شگفت انگیز بودی، تبدیل به یک اژدها شدی، تو می تونی دوباره این کار رو بکنی تا با پرسبی و آنابث به شهر پرواز کنی برای پیدا کردن تار؟"

فرانک دهانش را باز کرد انگار که می خواهد اعتراض کند. "من.. گیرم من برم. اما تو چی؟" "من آریون رو اینجا با سا- با لئو می رونم." او با دسته ی شمشیرش ور می رفت و بی قرار بود، که این لئو را مضطرب می کرد. او حتی دستپاچگی بیشتری نسبت او داشت. "ما برنز و چسب رو پیدا می کنیم. می تونیم همدیگه رو تا قبل از تاریک شدن هوا ببینیم."

فرانک ابرو هایش را در هم کشید. واضحا او ایده ی رفتن لئو با هیزل را دوست نداشت. فرانک به دلایلی درخواست رفتن لئو را ناپسند می دانست. او باید معتمد بودنش را ثابت می کرد. قرار نبود او دوباره منجنیقی را به طور اتفاقی پرتاب کند.

آنابث گفت: "لئو، اگر ما مواد رو بگیریم، چقدر طول میکشه تا کشتی درست بشه؟"

"با خوشبینی فقط چند ساعت."

"خوبه، ما تا جایی که ممکنه زودتر تورو اینجا می بینیم، اما در امان باش. ما باید از شانس خوب استفاده کنیم. که به معنی این نیست که اونو به دست خواهیم آورد."

